

**حدیث روز:**

امام حسین(ع)

هرکس به غیر تو دل ببندد، زیان کرده است.

**واحه:**

عاشق که شده که یاره به حالش نظر نکرد  
ای خواجه دردنِیست وگرنه طیبِیست هست

**اوقات شرعی:**

اذان ظهر: ۱۳/۱۱  
اذان مغرب: ۲۰/۳۸  
اذان صبح (فردا): ۴/۲۳  
غروب آفتاب: ۲/۱۸  
نیمه شب شرعی: ۰۰/۲۰  
طلوع خورشید(فردا): ۶/۰۴

**وضعیت آب و هوای امروز**

تهران

اهواز

ارومیه

اراک

بوشهر

بیرجند

گرگان

یزد

■ روزنامه فرهنگی، اجتماعی صبح ایران ■ صاحب‌امتیاز: سازمان صداوسیما ی جمهوری اسلامی ایران ■ مدیر مسؤول: مهدی عرفاتی

■ شماره ۳۶۳۷۰- ISSN  
■ پایگاه اطلاع رسانی: www.jamejamonline.ir  
www.jamejamdaily.ir  
■ پست الکترونیکی: info@jamejamdaily.ir



سه شنبه ۲۹ تیر ۱۴۰۰ | ۹ دی الحجه ۱۴۴۲ | صفحه ۲ | شماره ۵۹۹۲ | استان تهران و البرز ۲۵۰۰ تومان - دیگر استان‌ها ۱۵۰۰ تومان | Tuesday - July 20 , 2021

**امروز در تاریخ:**

روز عرفة

واگذاری شیلات شمال ایران به استفان لیاناقوف، سرمایه‌دار روسی(۱۳۲۲ش)

نیل آرمسترانگ و باز آلدین، فضاانوردان آمریکایی و نخستین انسان‌هایی که پای بر ماه گذاشتند.(۱۹۶۹م - ۱۳۴۸ش)

تصویب قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد درباره لزوم پایان جنگ ایران و عراق(۱۳۶۶ش)

**حکمت ۱۵:**

❗ اسلام تسلیم است و تسلیم، یقین است و یقین، تصدیق است و تصدیق، اقرار است و اقرار، به جای آوردن است و به جای آوردن، پرداختن به عمل صالح است.

**دلنوشته**

## توز رنگ بودی، روح...!



رضا صاصیدی

روزنامه‌نگار

❗ لنگ ظهر مرتضی زنگ می‌زند؛ درست وسط یک روز کاری، از آن روزهایی که از شدت کار، پلک چپم می‌پرد. مرتضی می‌گوید تا دو ساعت دیگر باید یادداشت‌بنویسی برای روح...! سفت می‌گویم، طوری که جرات نکنم چانه بزنم و بهانه بیاورم. یاد خودت می‌افتم که یک دفعه زنگ می‌زدی و با همین لحن سفارش مطلب می‌دادی. می‌گویم سعی می‌کنم بنویسم و همین دوکلمه ساده «سعی می‌کنم» انگار خراب می‌شود روی سر مرتضی. سعی می‌کنی؟! و سریع اصلاح می‌کنم که یعنی همین حالا می‌نشینم و می‌نویسم. می‌بینی روح...! ما، یعنی همه آن رفقای که پارسال همین روزها داشتیم زمین و زمان را به هم می‌دوختیم که توار روی آن تخت لعنتی بلند شوی، حال‌دگربر روزمرگی‌های خودمان شده‌ایم. این درست که هر جا دور هم جمع شدیم، یادت کردیم. هر جا روضه گرفتیم، اسمت را آوردیم، هر جا رفتیم زیارت، تصویرت جلوی چشمان بود ولی خب روح...! جان، ما برگشتیم به همان شرایط سابق. تنها فرقی‌ش این است که یک جایی ته دلمان گاهی اوقات به هم می‌پیچد که آخ! واقعا روح...! نیست؟ و بعد بلافاصله تماسی، پیامی، چیزی حواسمان را پرت می‌کند به زندگی.

بگذار یک حقیقت را برایت فاش کنم رفیق! اما دیگر به درد تو نمی‌خوریم، خیلی‌رگ معرقتان باد کند، توی صحن گوهر شاد دو رکعت نماز مهمانت می‌کنیم. یا عکس‌هایت را استوری می‌کنیم و برایات ملت فاتحه می‌گیریم. ما وسط زندگی ایستاده‌ایم و تو برپایمان شده‌ای یک حسرت بزرگ، یک آه دنباله‌دار؛ همین! کاش می‌شد چند خط هم تو برپایمان می‌نوشتی، با همان دستخط خرچنگ قورباغه‌ات. کاش می‌نوشتی در این یک سال، چه چیزهایی - بر خلاف مارقای بی‌مصرف - به کارت آمده. روز دفن که ما با چشمان کاسه‌خون از سر سیرت رفتیم دنبال زندگی، چه چیزهایی به دادت رسید. حتم دارم تو در این مدت نان رفاقت با طریق‌العسین را خوردی، نان بوسه‌ای که پیشانی «ابوناصر» زدی وقتی برپایمان هندوانه برید و گفت شما زارتید، نان آن شبی که با موتور خودت را به روضه رساندی تا آن وسط لخت شوی و سینه بزنی، نان حسرت آن سال که برای به دنیا آمدن شهاب‌الدین، اربعین تهران ماندی و برای رفقا ویس فرستادی که جایم را خالی کنید. تو زرنگ بودی روح...! مارقای دنیایی خوبی برایت بودیم ولی خودت خوب این روزها را پیش بینی می‌کردی، برای همین بود که توی گذشته‌های اربعین یکدفعه ناپدید می‌شدی، می‌دانستی که ما برایت نمی‌مانیم. تو زرنگ بودی روح....

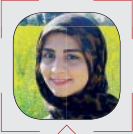


برای من آدم‌های مهم، خاصه‌های مهمی دارند، مثلاً رزمنده‌ها عزیزند، جانبازها، بچه‌های شهدا که هم خون من هستند، اما همسفر کربلا یک چیز دیگر است. وقتی دلتنگ حرم می‌شوی و خاطره‌هایت را مرور می‌کنی و در همه عکس‌های نجف و کربلا او را می‌بینی، وقتی فکر می‌کنی او کس بود که در این و آنفاس می‌توانست تو را یک جوری به کربلا برساند. وقتی فکر می‌کنی از این به بعد در کربلا هر بار خواستی عکس بگیري باید جای یک نفر را خالی بگذاری، آن وقت خواهی فهمید همسفر کربلا وقتی می‌رود چه گودال عظیمی در زندگی آدم ایجاد می‌کند. پیکر شهید همدانی را که آوردند یکی از بچه‌ها به وبه گفت خدا صبر بدهد. گفتم مگر به ما داد؟ یک سال است خاکی که قرار است آدم را سرد کند، داغ‌تومان کرده که یک ذره سرد نشده‌ایم. ما قنچر در این یک سال زندگی کردیم که هر جا یاد تو افتادیم، دوباره مریم؟ هر جا مردم کمک خواستند یاد تو افتادیم. کربلا رفتیم یاد تو افتادیم، کربلا نرفتیم یاد تو افتادیم، مریض داشتیم یاد تو افتادیم. کسی خوب شد یاد تو افتادیم، تو هرجایی که باید می‌بودی بودی! ما که داغ کم ندیده‌ایم، ما که خودمان داغی روی پیشانی زمین هستیم، تو چرا اینقدر زیاد بودی که تمام نمی‌شوی؟ امروز فکر می‌کردم چطور این یک سال بی‌تو را پشت سر گذاشتم. فکر می‌کنم اگر می‌دانستم اینقدر رفتنت قریب و غریب است آن روز اولی که تو را دیدم، راهم را کج می‌کردم؟ خاتم‌ها، آقایان، ما یک سال است شخصی را گم کرده‌ایم، یک نفر با تصویر آدمی که توی عکس بالای متن می‌بینی. با این تفاوت که نامبرده یک سال پیش، درست قبل از این‌که خبر بدی دریافت کند، کمی لبخند به لب داشت. لطفاً اگر کسی را با این مشخصات پیدا کردید حتماً به ما اطلاع بدهید.

## یادنامه‌ای برای اولین سالگرد درگذشت روح... رجایی

# سوژه؛ آقای سردبیر

## برادر جان! تو که رفتی دنیا ایستاد



زینب رجایی

روزنامه‌نگار

❗ اسم مرا به عنوان یک کاشف ثبت کنید؛ چون مدلی از دنیا را کشف کرده‌ام که زمان جلو نمی‌رود. مدلی از دنیا که زمان به جای این‌که پیش برود می‌ایستد روبه‌رویت و زبانش را در می‌آورد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید: «دیگه تموم شد.» الان یک سری‌ها به شما می‌گویند که یک سال از یک مبدأ تاریخی گذشته ولی بنده خدمتتان عارضم که خیر! امروز ۳۰ تیر ۱۳۹۹ است.

همین‌جا که نشست‌ام انگار همه چیز متوقف شده و یک صدا مدام در سرم می‌پیچد که چرا این‌طور شد؟ یک مسلمانی بنشیند تعریف کند... دقیقاً چه بر سرمان آمده است؟

چرا این همه عکس از «روح...» همه‌جا هست؟ روی دیوار، کتابخانه خانه، روی میز کارمان، یک گراند گوش‌ی و لپ‌تاپ، پرופایل‌ها، عکس‌های موبایل، اینستاگرام، حتی اینجا که نشست‌ام در بهشت‌زهر! روبه‌رویویم عکس تو را حکاکی کرده‌اند. سر را سجده‌طور روی زمین می‌گذارم و ماسک را در می‌آورم که صدایم برسد؛ راستی چرا همه ماسک می‌زنیم؟ صدایش می‌کنم: «روح...» بدمن می‌لرزد؛ چرا اینجا صدایش می‌زنم؟ بدمن از جوابی که در ذهنم می‌پیچد می‌لرزد. به عقل و منطق محل نمی‌گذارم، باز صدایش می‌کنم: «روح...»

صدایی نمی‌آید. گریه‌ام می‌گیرد نه از ترس جواب ذهنم، فقط از این‌که جوابم را نمی‌دهد. بعد از عمری مهربانی‌هایش توقع ندارم بی‌جواب بگذارد. به خودم دل‌داری می‌دهم حتما صد نمی‌رسد؛ این‌بار بلندتر می‌گویم: «روح... جان»

روح... جان! بعد از هربار که بلندتر صدایت می‌کنم، سکوت بیشتری می‌شنوم. گوش‌هایم پاره شد آنقدر که جوابم را ندادی و صدایم گرفته آنقدر که سکوت کردی.... منظم حقیقت را روی سرم ویران می‌کنند. کاغذ تقویم شمسی که هنوز یک سری قبولش دارند می‌گوید یک‌سال است جواب هیچ‌کدام مان را نداد‌های. بابا زیر بازویم را می‌گیرد، نهیب می‌زند: «بسه بابا، بلند شو» نگاهش می‌کنم، چشمان خاکستری‌اش انگار رنگ و لعاب آتش به خودشان گرفته باشند.

## چه کار کنم رضا؟



مرتضی درخشان

روزنامه‌نگار

❗ پنج - رضا زنگ زد، تلفن را برداشتم، گریه می‌کرد، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و صدایش را انداخته بود روی سرش. «مرتضی به کاری بکن!» چه کار کنم رضا؟! چه کار کنم؟! چه کار کنم، وقتی خودم نمی‌دانم چه خاکی به سرمان شده است؟! چه کار کنم، وقتی خودم سر سجاده کاسه‌های چه‌کنم چه کنم را بالا گرفته‌ام؟! چه کار کنم، وقتی توی شماره‌های

تلفنم شماره خدا نیست؟!

همه به من زنگ می‌زنند، من حتی نمی‌دانم چه خبر است! می‌رویم کهف‌الشهدا و دنبال یک راهی می‌گردیم که از این گرداب بیرون بیاییم، هی به تو دل‌داری می‌دهم، هی به همه دل‌داری می‌دهم، اما هیچ‌کدام حرف حساب نیست، هست؟!

**چهار** - توی گروه فیلمی فرستاده‌اند که دکتر از تو گرفته، تو با لوله اکسیژن در بینی‌ات سعی می‌کنی مثل همیشه همه چیز را تحت کنترل نشان بدهی و دو انگشتت را به نشانه پیروزی بلند می‌کنی، به‌وضوح هول کرده‌ای و ما که سابقه دوستی‌مان به خیلی قبل برمی‌گردد، قشنگ می‌فهمیم هیچ چیز عادی نیست.

هی به همه می‌گویم ببینید، حالش خوب است، خودش با پای خودش رفته بیمارستان و توی بخش خوابیده، همین یکی دو روزه خوب می‌شود، نیمه‌های شب، وحید می‌آید در خانه‌مان و فیلمی



به‌من نشان می‌دهد که دکتر می‌گوید اصلاً اوضاع خوب نیست. من که می‌دانم، ولی آقای وحید، بیا به هم دل‌داری بدهیم، شاید خدا دید و دلش برای ما سوخت، همین‌طور که به بلند بلند گریه می‌کنند، بلند بلند حرف می‌زنند!

**سه** - می‌روم توی اتاقش، یک شیشه اسپری الک‌ل و یک بسته ماسک بهم می‌دهد، می‌گوید بنشین و دوباره همان حرف‌های تکراری که گزارش بنویس و جای تو روزنامه است و از این‌ جور حرف‌ها. هدیه‌هایش را روی میز می‌گذارم و می‌گویم اگر قرار است گول بخورم، ترجیح می‌دهم با چیز بهتری گول بخورم تا چیزی که به همه می‌دهی، می‌خندد، می‌گوید بنشین و می‌رود و از توی کمد برایم شکلات و بیسکویت می‌آورد که با چای بخورم، می‌خندم، می‌گوید برای گول زدن کسی مثل تو، فقط خوردنی جواب می‌دهد. ولی فعلاً به همین

یک‌سال از درگذشت سرد پیروزنامه‌مان می‌گذرد. ۳۰ تیر ۹۹ زمانی که کرونا ی ناشناخته قوی‌تر شده بود، روح... رجایی که چند ماهی بود سردبیری روزنامه جام جم را به عهده گرفته بود، بعد از چند روز دست و پنجه نرم کردن با کرونا در بیمارستان تسلیم‌گوییـ۱۹ شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. حالا دوستانش با یادداشت‌هایی یاد او را زنده نگه‌داشته‌اند. هر چند روح... رجایی هرگز از یاد ما نخواهد رفت.

با دیدن بابا نا‌بودتر می‌شوم. مثل بابا، خون به دل بعد از تو زیادند که غم نبودند در نگاه هرکدامشان هرروز داغ دیگری را به دلم می‌گذارند.

به من گفتند برای «سالگرد روح...» بنویس ولی «شخصی» بنویسی‌ها! مثل خودش که در نقد نوشته‌هایم گفته بود: «یک جوری بنویس که هرکس نوشته‌تو خوند بگه راست میگه‌ها منم همینو می‌خواستم بگم.»

اما برای من یکی، نه یک سال گذشته و نه می‌توانم غیرشخصی بنویسم، اصلاً مگر برای روح... غیرشخصی هم می‌شود نوشت؟! هرکس که روح... را بشناسد شهادت می‌دهد که او در دایره شخصی‌ترین خاطرات اطرافیان‌ش نفوذ کرد؛ جوری که انگار همیشه بوده و هیچ‌وقت هم قصد رفتن نداشت‌ه و ندارد! برای همین نفوذش هم خون به دل خیلی‌هایمان شد، برای همین جوری نا‌آرام شدیم که علاقه‌ای هم به آرام‌گرفتن نداریم. چون روح...!

شاید روح... این‌طور رفت که هیچ‌وقت از شخصی‌ترین خاطراتمان نرفته باشد و شاید این ماندنی‌ترین نوع رفتن بود. اصلاً یک مسلمانی به من بگوید، مگر رفتنه روح... رفتنه است؟

قناعت کن تا به شیشلیک هم می‌رسیم.

**دو** - تلفنم را نگاه می‌کنم، پنج بار زنگ زده و من جواب نداده‌ام، تا می‌خواهم شماره‌اش را بگیرم، زنگ می‌زند و می‌گوید: «اگر به جای کریمخانی و ای حرمت ملجا درماندگان هر آهنگ پیشواز دیگری داشتی، هرچه از دهنم می‌آمد، بهت می‌گفتم، حیف! بیا و داروهایی که می‌خواستی را بگیر!»

تا کمپ هلال احمر خیلی راه است، آن‌هم با قایق‌های پارویی! عصر که می‌رسم، تا کمر خیس است، اول کلی غر می‌زند و بعد می‌گوید همه برگشته‌اند و من ایستاده‌ام که داروها را به تو برسانم و بعد بروم. صورتش را می‌بوسم، خودش را پس می‌کشد و می‌گوید به خاطر خودت بود، می‌رفتم.

**یک** - همین‌طور عقب‌تر می‌روم، برمی‌گردم تا روزنامه، برمی‌گردم تا مدرسه عالی مطهری، تا حسینه‌ی حاج همت، برمی‌گردم تا فرات، اینقدر برمی‌گردم عقب که خیالم راحت باشد به اندازه کافی از مرگ دور شده‌ای و می‌نشینم و با هم حرف می‌زنیم! اصلاً برمی‌گردم به کربلا ی یک‌ا‌نا همان‌جا که اینقدر روبه‌روی سیدالاحده گریه‌کردی که خون‌دماغ شدی، همان‌جا که توی بین‌الحرمین نشست‌ه بودی و گفتی از این به بعد توی زندگی یک قلک می‌گذاری گوشه‌ای و هروقت پولش به اندازه سفر کربلا رسید، می‌شکنی و می‌آبی! من به زندگی کردن با تو عادت کرده بودم، کاش زندگی دکمه برگشت داشت و من آنقدر آن دکمه را نگه می‌داشتم تا به تو برسم، بعد دکمه توقف را می‌زدم و همان‌جا توی حرم امام حسین (ع) با هم می‌ماندیم و هیچ پیر نمی‌شدیم. آدم قنچر زود یادش می‌رود که دارد آرام آرام می‌می‌رود؟

## از یاد نرفته



علیرضا ملوندی

رسانه

❗ یک روز گرم مثل همین روزهای داغ تهران بود. کلافه از گرما در ترافیک اطراف میرداماد بودم که هادی شریف‌زاده، مدیر روابط عمومی استان‌های صداوسیما زنگ زد. جواب دادم. «برادر تسلیت می‌گم. خدا به شما و همه هه‌کارا صبر بده ان‌شاء...» شوکه شدم. گفتم چی؟! «بی‌خبری مگه؟ روح... رجایی فوت کرد!» باورم نمی‌شد. جواب شریف‌زاده را دادم و خداحافظی کردم. غم‌عالم بر دلم نشست، روی پایم گوییدم و چند بار گفتم بچه‌هایش! بچه‌هایش! یاد چند هفته قبل افتادم. روز دختر. روزنامه برای دختران، دختران‌را‌های مجموعه‌هدیه‌های کوچکی آورده بود. هرکدام به تناسب سن‌شان کادویی داشتند و چشم روح... آن عروسکی را گرفته بود که سهم دختر من شده بود. عروسکی با موهای زیتونی، از همان‌ها که دختر بچه‌ها بغل می‌گیرند و همه جا دنبال خودشان می‌کشند. می‌گفت از همین‌ها برای دخترم می‌خواهم! یاد دخترش افتادم، دختری که تا چند ماه دیگر قند توی دل بابایش آب می‌کرد و حال‌دگر بیا در جای دیگری از عالم دلبری‌هایش را می‌دید اما اینجا نبود که دست نوازش بر سرش بکشد و قربان صدقه شیرینی‌هایش برود. وقتی در جلسه دبیران تک‌سرفه‌ای کرد و به شوخی گفتم انگار کرونا گرفته‌ای او هم گفت نه چیزی نیست. گلویم خشک شده، باورمان نمی‌شد! (روز بعد آن تک‌سرفه تبدیل شده باشد به دیو سبیدی که سردبیرمان را اسیر کرده و به کام خود کشیده است. یک سال از رفتن رجایی می‌گذرد، بیشتر از مدتی که سردبیرمان بود اما همان چند ماه برایمان تبدیل به خاطره‌ای شد که هیچ‌وقت از یادمان نخواهد رفت. سردبیر سختگیر و رفیق مهربانی که ناگهان هر چه ارزش خبری بود را درو کرد.